

يك نيستان ناله

آشوب يادها درهمه سفرها مزاحم خاطر من بوده است، اما اين آشفته كاری و تداعي های مزاحم در قلمه فتحپور ظاهرأ بیشتر شده است. راهنما با انگلیسی سبك هندی اش درباره ساختمان های قلمه توضیح می دهد و با هر كلمه او خیال گریز پا به سالهای دور قرن دهم پرواز می کند؛ به دوران باشكوه اكبرشاهی، و به قول خاقانی «در كو كبه در گه»، در كبه میدان،.

سرگذشت اكبر و اخلافش واقماً شنیدنی است. دوران امپراطوری بایریان، بر شبه قاره هندوستان، بهار شكوفای فرهنگ و تمدن ایرانی است، نه تنها زبان رسمی دربار كه زبان فرهنگی مملكت فارسی است، دربار همایون و اكبر و جهانگیر و جانشینان قوی شوكت او به وجود شاعران و مورخان و نویسندگان شیرین قلمی آراسته است كه شاهان صفوی با همه كشورداری و جهانگیری شان از آن جمله محرومند.

این نكته قابل تأمل و عبرت آموزی است كه، دربار اكبرشاه تیموری امپراطور بی - سواد اما صاحب ذوق هند پناهگاه شاعرانی چون فیضی دكنی، ثنائی مشهدی، حزنی اصفهانی قاسم كاهی، غزالی مشهدی، عرفی شیرازی، میلی هروی، حیاتی گیلانی، حسین مروی، انیسی شاملو، نظیری نیشابوری، صبوری جغتائی، مشفق بخاری، مظفری کشمیری، ودهها سخنور پارسی گوی دیگر است و به فرمان اكبر شيخ ابوالفضل برادر فیض مجموعه مفصل «اكبرنامه» را به زبان فارسی می نگارد و پسر و جانشین باسواد و چابك قلم و شیرین سخنش، جهانگیر، خاطرات خود را به زبان فارسی می نویسد و با اثر روان و دور از تعقید جهانگیر نامه، به فارسی دانان عصر خویش راه ساده نویسی می آموزد، و خود در حساس ترین لحظات زندگی به ابیات دلکش فارسی ترنم می کند... در همان دوره و زمان شاهان صفوی ایران تر كانه بترك فارسی می گویند و دیوان تركی می آرایند.

در همان زمانی كه به فرمان اكبر تقویم الهی در سرتاسر هند رسمیت و رواج می یابد و جشن نوروزی باشكوه و جلال برگزار می شود و نام ماههای سال به فروردین و اردی بهشت و... تبدیل می شود، در ایران عهد صفوی ماههای قمری محرم و صفر به جنگ ماههای ایرانی می روند و قمه زنی عاشورا جای نوروز و مهرگان را می گیرد، چه می توان گفت:

من وصل یارم آرزو، او را به سوی غیر رو

نه من گنه كارم نه او، كار دل است این كارها

گذشته را رها كنیم و به حال و فردای كارمان نظر اندازیم، به سبك اقبال لاهوری

عمل كنیم:

به سراغ صبح فردا روش زمانه دارم

نكنم دگرنگاهی به رهی كه طی نمودم

دوره صفوی گذشته است، و از غفلت های گذشته عبرت گرفتن شیوه هشیاران است: عرض کردم دوره بابریان هند، فصل پربرکت گسترش زبان فارسی در هند است، همه تاریخ ها و کتابهای معتبر این دوران سیصد ساله به زبان فارسی نوشته و بسیاری هم در هند به اشاره و کوشش انگلیسیان چاپ شده است، ای کاش با تکثیر و تجدید چاپ آن کتابها در ایران، جوان ایرانی را به عظمت دیرینه فرهنگش از طرفی آشنا می کردیم و دل دوستان هندی را از جانبی بدست می آوردیم.

باز این سؤال به تکرار پرسیده کاملاً بی جواب مانده را مطرح می کنم، که برای من ایرانی آشنائی با تاریخ هندوستان در درجه اول اهمیت است یا خواندن تاریخ سوئد و آلمان؟ بگذریم که این مقولات با طبع نازک مزاجان زمان ملایم نمی افتد.

قلعه پادشاهی فتحپور و راهنمای ناخوانده مزاحمش را رها کردم و به قول صفای اصفهانی «ز بساط سلطنت رسته، به بوریا زدم من»، و بی اختیار به طرف مقبره صوفیان چشتی روانه شدم، چه باید کرد:

درویشیم به سایه دیوار می کشد هر چند زیر بال خود آوردهما مرا
 به سراغ مزار شیخ سلیم رقیم در گوشه مسجد با عظمتی که اکبر برای مراد و مرشد خود بنا کرده است، ارادت اکبر به این شیخ سلیم بدان حد است که به خاطر طول عمر او، از تعلیم فرزند ولیعهد خویش صرف نظر کرده بود. می پرسید باسواد شدن ولیعهد چهر بطنی بامرگ شیخ دارد؟ رابطه اش را مشخص ولیعهد - همان جهانگیر شاه معروف بابری - برایتان حکایت می کند، لطفاً به سبک نویسندگی و بی تکلفی و روانی نثر این پادشاه هند توجه فرمائید و اگر مجالی بود آن را مقایسه فرمائید با آثاری که در عهد صفوی و دوره نادری در ایران نوشته شده است؛ قبل از نقل خاطرات جهانگیر به یادمان باشد که اکبر تا سال بیست و هشتم عمرش صاحب فرزندی نشده بوده است و شیخ سلیم ولادت نخستین فرزند ذکور وی - جهانگیر - را پیش بینی کرده است و با تحقق این پیش گوئی بر مراتب اعتقاد اکبر افزوده است. حالا از زبان جهانگیر بشنویید:

«روزی بتقریبی حضرت عرش آشیانی [اکبر شاه، از شیخ سلیم] پرسیدند که سنین عمر شما چند است و زمان ارتحال به دارالملك بقا کی خواهد بود؟ در جواب گفتند که حق جل و علا عالم السرو الخفیات است و بعد از مبالغه و اغراق [ضمن] اشارت بدین نیازمند [جهانگیر، که در آن وقت کودک کی بوده است] فرمودند که: هر گاه شهزاد به تعلیم معلم یا دیگری چیزی یاد گیرند و به آن متکلم شوند، نشان وصول ماست!

لاجرم آن حضرت [اکبر] به جمعی که در خدمت من مقرر بودند تأکید فرمودند که هیچکس به شاهزاده از نظم و نثر چیزی تعلیم نکند. تا آنکه دو سال و هفت ماه گذشت. روزی یکی از عورات مستحقه که در آن محله می بود و همیشه اسپند به جهت دفع عین الکمال می سوخت به این بهانه در خدمت من راه داشت و از خیرات

و تصدقات بهره مند می‌شد، مرا تنها یافته، غافل از آن مقدمه این بیت را به من
تعلیم نمود:

الهی غنچه امید بگشای گلی از روضه جاوید بنمای
ومن به خدمت شیخ رفته این بیت را خواندم. شیخ بی‌اختیار از جای
خود برجسته به ملازمت حضرت عرش آشیانی شتافتند و از ظهور این واقعه چنانچه
بود آگاهی بخشیدند قضارا همان شب اثر تب ظاهر شد...

باری ساختمان محقر اما پرظرافت مزار شیخ سلیم حال و هوایی دیگر دارد. مقایسه
این اطالک درویشانه با سردر به فلک رسیده مسجد، معنویتی که در این کلبه محقر هست و غرور
عظمتی که از آن سردر می‌بارد، سرگرمی الهام بخشی است. ابیات و عبارات فارسی که در
کتیبه‌های مسجد و بر در و دیوار مزار شیخ جای گرفته است برای مسافران ایرانی فضای آشنائی
ایجاد کرده است.

لختی در زاویه مزار شیخ باخویشتن خلوت می‌کنم و با انبوه یادها عالمی دارم. گذشته
در پیش چشم خیالم جان می‌گیرد و خواننده‌ها و شنیده‌ها مجسم می‌شوند. منظره تأمل انگیزی
است، شبی که جهان‌نگشای یابری، مست از جام فتوحات پیایی، در راه بازگشت به آگره به
آبادی سیکری رسیده است و فریاد دورباش و کورباش قراولان و پشاهانگان موکب پرشکوه
سلطنتی در قضا پیچیده و پشت مردم آبادی را به لرزه افکنده است. مردی که از کابل تا دکن
حکمش روان و فرمانش مطاع است قهرمانی که از توافق نبوغ جنگی خویش و اقتضای اوضاع
روزگار پایه عرصه تاریخ گذاشته می‌رود که در شمار جهان‌نگشایان بلند آوازه قرون و اعصار
درآید، در قلب لشکر انبوه و باشکوه خود، از سفر جنگی بازآمده و روانه پای‌تخت است تا
روزها و هفته‌ها، پذیرای تهنیت چاپلوسانه درباریان و موضوع مدایح غرای شاعران گردد.
در ظاهر از مواهب عالم هستی هیچ کم و کسری ندارد و به حکم این فتوحات پیایی باید از غرور
و شادی در پوست ننگند. از سیزده سالگی بر تخت موروثی اما پوسیده ارکان و لرزان پدرو خویش
تکیه زده است و در طول پانزده سال جنگهای بی‌امان و شجاعت نمائی‌های حیرت‌انگیز، به مدد
بخت کارساز صحنه اقلیم هند را از وجود مدعیان و سرکشان پاک کرده و اینک به هر طرف که با
گوشه چشم تبختر بنگرد، سرهای پرغرور سروران به علامت تسلیم در پیش می‌افتد و قامت
افراشته سرداران به نشان تعظیم دوتا می‌شود.

مردی با این عظمت و توفیق، در درون خویش احساس بی‌تابی و هیجانی می‌کند، گرفته
و بیقرار است، غمگین و مضطرب است، هر چه از دیگران نثار مقدمش تعظیم است، جان بی‌تاب
او در این لحظه از تعظیم‌ها خسته و آزرده، طالب تحقیر است.

و در راه این طلب و در میان حیرت ملازمان موکب سلطنتی، ناگهان عنان اسب را می‌-
پیچد و روانه خانقاه محقر درویشان می‌شود، می‌رود تا عهده‌های دل بی‌تاب را در محضر درویش
گوشه گیر قناعت پیشه باز کند، اما بهانه‌اش اینکه از همت شیخ طباب فرزند ذکور می‌کند که
وارد تاج و تخت مملکت شود.

راستی آن شب که اکبر به کلبه شیخ سلیم رفت میان آن دو چه گذشت؟ شیخ خلوت نشین چشتی باچه آبی غبارغرور از چهره سلطان فاتح شست؟ آیا برخورد شیخ با اکبر شاه از همان مفرله برخورد دیوژن حکیم واسکندر بوده است؟ آیاتماشای این منظره باشکوه و عبرت آموز هیچ برجان و دل سرداران اکبری اثر کرده است؟ آیا از آن انبوه جهانخواران و افزون - جویان کسی بدین دقیقه معنوی پی برد که بدون حرص و جهان پیمائی و خون ریزی، می توان به شکوه سلطنت رسید؟

تاریخ و نویسندگان تاریخ به این سؤالها بی توجهند. صف چند فرسخی پیلان و بانگه طبل و کوس پادشاهی و از آن بالاترهایوی آرامش ناپذیر حرص درونی به آنان مجال نداده است تا به مقولاتی از این قبیل پردازند.

اما از عواقب این دیدار می توان به حدسیاتی متوسل شد: باشکوه کوکبه اکبری و نگاه تحسین خلاق مزه به فراموشی گرائیده مقام و شهرت رادربینخ دندان شیخ زنده کرده است یا شاه مغرور بر کبریای معنوی شیخ حسد ورزیده و به فکر افتاده است که این عظمت لایتنهای را باسیم وزر پادشاهی درهم بشکنند.

به هریک از این دو تعبیر، از بامداد آن شب آرامش و صفای خانقاه شیخ برهم می خورد معماران و مهندسان شاهی، پیرامون کلبه شیخ به فعالیت می پردازند تا مسجد و خانقاهی در خور مقام شیخ بنا کنند...

آشفته از این خیالبافیها از گوشه دنج مزار شیخ به حیات مسجد آمدم، به سفارش متولی بقعه که از فرزندان شیخ است، برای میهمان ایرانی قوال خبر کرده اند و قوالان می زنند و می خوانند که:

که برد به نزد شاهان ز منن گدا پیامی

که به گوی می فروشان دو هزار جم به جامی
می خوانند و لحن حزین و آهنگ آشنای آنان، غم سنگین جهان را از دلم برمی گیرد.
و باقطره اشک ناخوانده ای که بر گوشه چشم می نشیند، شستشوئی می کنم.

سخن از شهر تاریخی آگره بود، شبی که از کوچه پس کوچه های این شهر قدیمی و پر -
خاطره می گذشتم تا به دیدار یکی از هنرمندان شهر رویم، به یاد ماجرائی افتادم که سالها پیش
در جهانگیر نامه خوانده بودم و چون نقل آن با آنچه که درباره اکبر شاه و بزرگان دربارش
نوشته ام مناسبتی دارد، در همین جا باز گویش می کنم:

شاهان بابری هند، مانند مغولان ایران به تاریخ دل بستگی عجیبی داشته اند مورخان
در دربار این بزرگواران به جرمت و عزت می زیسته اند و البته که تاریخ را هم مطابق میل و
سلیقه قبله عالم انشاء می فرموده اند.

جهانگیر که بعد از پدرش اکبر به پادشاهی هند رسید علاوه بر مورخان و منشیان
گوناگون درباری، شخصاً نیز خاطرات روزانه دوران سلطنت خویش را در ده دوازده سال

اول نوشته و در سالهای بعد نویسانده است و الحق کتاب نفیس قابل مطالعه‌ای است. ارزش این کتاب تنها بمناسبت فواید تاریخی آن نیست، در نظر مخلص که به تاریخ و تاریخ نویسان بی‌اعتقاد این کتاب از نظر گاه‌روانشناسی و تحولات روحی آدمیزادگان قابل اعتنا و اهمیت است.

جهانگیر در نگارش این خاطرات لحن صمیمی و صادقانه‌ای دارد. در بند عوام فریسی نیست، نمی‌خواهد به عنوان خاطرات روزانه برای خود در انبوه خواص و عوام پایگاهی استوار کند که، اینهمه را به فیض شمشیر آبدار کرده است و نیازی به نیش قلم نیست. دفتر خاطرات این پادشاه نوعی حدیث نفس اعتراف گونه است نه تبلیغات سیاسی و به همین مناسبت تأمل در صفحات آن به خواننده کلی نکته عبرت انگیز می‌آموزد. مثلاً در نخستین سال جلوس، اولین حکمی که صادر می‌کند به تقلید انوشیروان بستن «زننجیر عدل» است که «اگر متصدیان مهمات دارالعداله در دادخواهی و غوررسی ستمدیدگان و مظلومان اهمال و مداهنه ورزند، آن مظلومان خود را بدین زننجیر رسانیده سلسله جنیان کردند تا صدای آن باعث آگاهی گردد» (جهانگیر نامه).

و چند سال بعد، که تلقینات چاپلوسان درباری روح تأثر پذیر شاه را مسموم و آلوده کرده است اتفاق جالبی رخ می‌دهد او خود شرح واقعه را بدون هیچ احساس پشیمانی و گناهی در جهانگیر نامه نقل کرده است و خلاصه ماجرا اینک: ذات مبارکشان روزی هوس شکار می‌کند، می‌فرمایند که منطقه شکار را قرق کنند و می‌کنند. ساعتی بعد که جهانگیر به طرف شکاری نشانه گرفته بوده است شکار رم می‌کند و از افتخار استقبال تیرشهریار با بری محروم می‌ماند. سلطان بر آشفته علت رمیدن شکار را تحقیق می‌کند. به عرض می‌رسانند که تنی چند از این هندوان غافل بر گشته بخت بی‌خبر از جنگل گذشته‌اند و شکار را رم داده‌اند.

شهریار عادل و مهربانی که روزی زننجیر عدل می‌بسته و به داد رعیت می‌رسیده است می‌فرماید که هندوان را بگیرند و هر یک را از وسط به دو شقه کنند. البته که می‌کنند. ملاحظه فرمودید مردی بدان رقت طبع و انسان دوستی، به مقامی می‌رسد که چون شکارش را چند آدمیزاده بی‌خبر بخت بر گشته رم داده‌اند، چنان فرمانی صادر می‌کند و شب که خاطره فرمان روز را ثبت دفتر می‌نماید کمترین احساسی از مقوله تأثر و پشیمانی در لحنش دیده نمی‌شود.

بگذریم، گفتم در کوچه‌های آگره به یاد جهانگیر شاه افتاده بودم و خاطره‌ای که خود او نقل فرموده است. این خاطره مربوط به سالهای آغاز سلطنت او نمی‌تواند باشد. مربوط است به سالهایی که ندیمان و وزیران و ملازمان در بار کار خودشان را کرده‌اند و امر یکلی بر شخص او نیز مشتبه شده است، جهانگیر می‌نویسد: از عجایب اتفاقات اینک امروز شیری به شهر آمد و در کوچه‌های شهر گردش کرد بی‌آنکه به کسی آسیب برساند، و پس از نقل این واقعه اظهار نظر می‌فرماید «مردم راست می‌گویند که تأثیر هیبت عدالت ما حتی در زندگی را از مزاج شیران برده است»!

صدقت لحن شاه را دریافتید؟ من یقین دارم شبی که این ماجرا را ثبت دفتر می‌کرده است، قطعاً با همه وجودش بدان عقیده داشته است و البته اگر کسی در آن روزگار نوشته‌اورد

می‌خواند و شکنج سگ و تمسخر بر گوشهٔ لیش می‌نشست حتماً از سخط شهریاری جان سالم بدر نمی‌برد، چه خوش گفته است سعدی :

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت

امشب رجعت خاطره انگیز و دلنشینی نصیب افتاد به ده قرن پیش به فیض آشنائی یکی از دوستان و راهنمائی صاحب‌دلی از هندوان به خانقاهی در اعماق دهلی کهنه راه یافتیم . رام کر بشنا از صاحب ذوقان و صافی مشربان هندو مذهب ، که سالهاست رخت از بتخانه به خانقاه کشیده و در شعر اردو تخلص «مضطر» دارد و از دوستان نزدیک لقب «رام علیشاه» گرفته است ، طبق قرار قبلی به هتل آمد که مارا به حلقه سماع صوفیان برد.

پیش از آن بارها در تهران به حکم طبع بلفضول و به عنوان تماشاچی بی طرف به خانقاه و محفل ذکر صوفیان رفته بودم و هر بار که مجلس پراکنده شد و درویشان هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند ، در راه بازگشت به کلبه خالی تر از خانقاه خویش ، ذکر داهم این بیت حافظ بود که :

رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد
اما مجلس امشب حال و هوای دیگری داشت .

از خیابانهای عریض و به نسبت تمیز دهلی نو گذشتیم و به دهلی کهنه رسیدیم ، چند خیابان پر جمعیت و کوچه پر پیچ و خم ماشین رو را پیمودیم ، تا آنجا که دیگر ماشین را مجال عبور نبود . پیاده شدیم و در اقیانای هندوی صوفی مشرب قدم به کوچه‌های تنگ و تاریک گذاشتیم .

پیش از این بارها از کوچه‌های نظیر آن در هند و پاکستان گذشته بودم و هر بار در حاشیه کوچه جوی کم عرض و عمقی توجهم را جلب کرده بود و علتش اینکه در این باریکه سرگشاده مایع تیره رنگ را کدی می‌دیدم که بوی گندش بسختی مشام آزار بود ، گاهی شدت عفونت بحدی نفرت انگیز و دل آزار بود که ناچار می‌شدم به کمک دستمالی ، دستگاه تصفیه‌ای برابر در پیچه‌های دماغ ایجاد کنم . شاید حساسیت فوق‌العاده من در برابر بوی بد و رنج تحمل ناپذیری که از این رهگذر می‌بردم مانع آن شده بود که فلسفه این جویکهای باریک و آبهای را کد را جویا شوم .

چندی بعد در اثنای صحبتی که بایکی از دوستان ایرانی مقیم هند پیرامون نحوه زندگی و بهداشت هندی داشتیم پی بردم که این جویک‌های سرگشاده لازمه زندگی در محله‌های قدیمی شهرهای هند و پاکستان است و نوعی مجرای فاضل آب است که از «غسل خانه» منازل دو طرف کوچه سرچشمه می‌گیرد . «غسل خانه» - که باید در تلفظ اردو «غسل» را به ضم اول و کسر دوم بر وزن «معل» ادا کرد - محوطه کوچک یک متر در یک متر است که در گوشه حیاط هر خانه‌ای در جوار دیواری که حد فاصل کوچه و حیاط است قرار دارد و به تعبیر رایج ما ایرانیها چیز کی است در حکم «حمام سرخانه» .

در هوای دم کرده و گرم و عرق خیز هند ، مردم گرم‌مازده چاره‌ای ندارد جز شستشوی

مرتب و روزی دست کم دوبار . محل شستشوهمین «غسل خانه» است و اثاث و لوازم آن عبارت است از دو پاره آجر بر زمین نهاده يك و جب از سطح خاك برآمده که به معنی واقعی کلمه «پایگاه» شخص است ، یعنی باقراردادن کف هر پا بر روز يك پاره آجر به صورت «چمباته» می نشیند که کار شستشو آسانتر شود .

لوازم دیگر این حمام طفنی یا کوزه دهن گشاد سفالین پر آبی است و پیاله یا مشربه ای که به مدد آن آب از این کوزه بردارند و بر سر و تن خود ریزند و شستشویی کنند. در کف این «غسل خانه» سوراخ تنگی تعبیه شده است که مستقیماً به جویك کنار کوچه می پیوندد و آب غسل خانه را به کوچه منتقل می کند ، و این آب چرک آلوده پس از ورود به جویك و پمپودن يك دومتری ، به تنبلی و آرامی را کد می شود که تابش تند خورشید بفریادش رسد و بخارش کند و زحمت راه پیمائی را از دوشش بردارد . آن بوی تمغن نتیجه این رکود وی - تحرکی است .

در کوچه باریك راه خانقاه نیز این جویبار دماغ آزار باچنان عفوئی به استقبال ما آمد که مرا از قبول دعوت پشیمان کرد ، اما کم رومی مانع تحاشی گشت و برای بازگشتن در جستجوی بهانه ای بودم که به حوالی خانقاه رسیدیم و دیگر مجال دبه در آوردن و رفیق نیمه راه شدن باقی نمانده بود .

خانقاه خانه محقر دو سه اطاقه ای بود با حیاطی کوچک که از سی متر مربع تجاوز نمی کرد و محل جلوس پیر و تشکیل حلقه صوفیان اطاق باریکی بود به ابعاد ۳ در ۶ متر . سجاده نشین خانقاه پیر صادق دهلوی با چشمان نافذ و اندام متوسط و ریش يك قبضه ای و قیافه ای که به نظرم آشنا می نماید من و همراهان ایرانی را در صدر مجلس و بردست راست خود نشانید .

جناب مضطر علی شاه ، راهنمای مامرد پر تحرك و زنده دل و تنومندی است ، انگلیسی را به راحتی تکلم می کند و ظاهراً تنها انگلیسی دان محفل امشب است. در زبان اردو شاعر توانائی است و کشف این واقعیت با شنیدن ترجمه اشعارش دشوار نمی نماید . تنی چند از درویشان دور اطاق به زانوی ادب نشسته اند و در قسمت پائین حجره روبه - روی مسند پیر ، قوالان جای دارند ، هیأتی چهار نفری مرکب از آواز و طبلك نواز و دستك زن و ...

مجلس آرام و خاموش است و دقایقی چند صرف معرفی ما به حضرت پیر می شود. و زحمت معرفی را «مضطر» بعهده دارد. پیر با محمود تفضلی آشنائی دیرینه ای دارد که سابقه اش بدوران مأموریت محمود در این دیار می انجامد. از فحوای سخن پیر بدین نکته بر می خورم که پس از پایان مأموریت محمود در هندوستان ، دیگر کسی از رایزنان و مأموران فرهنگی ایران به سلام پیر نیامده است و در حلقه صوفیان شرکت نکرده است. پیر از حال و کار «جهان» می پرسد و از محمود می شنود که «جهان در تهران است و به پیر سلام رسانده است» .

خاطرات گذشته در ذهنم زنده می شود . حدود پانزده سال پیش جهانگیر تفضلی از سفر هند باز آمده و مقاله ای نوشته بود در شرح ملاقات با پیر که به همراه یکی دو غزل و مبلنی عکس

وتفضیلات درمجله «خوشه» آن روزگاران منتشر کرد. بیامد آمد که شهباجهان در دفتر مجله «خوشه» راجع به نفوذ تصوف ایرانی در شبه قاره هند صحبت کرده بودیم و جهان با آب و تابی از نفوذ و ممنویت پیر تعریفها داشت.

به کمک این یادها دریافتم که چرا قیافه پیر در دیدار اول به نظر من آشنا آمد. آخر عکس او را در مقاله جهان دیده بودم.

مریدان دیگر بتفاریق فرا رسیدند و اطاق پر شد و بر اثر آن حیاط هم. کثرت جمعیت و فضای اندک، گرمی هوای اطاق را تحمل ناپذیر می کرد و ظاهراً از اینکه سقفی و کولر نیر و مند هنری ساخته نبود.

به اشاره پیر طبق گلی به مجلس آورده شد و پیر حلقه های گل را بدست خود برگردن میهمانان ایرانی و به تعبیر خودش «قاصدان کوی دوست» افکند. سپس چند پاکت آجیل و شیرینی در برابرش گذاشتند که تیرک کند و درویشان کامی شیرین کنند. لحظه ای بعد مراسم آغاز شد.

ابتدا پیر تحیات و درودی نثار پینمبر و یاران چهار گانه اش کرد و از روح پیران سلف طلب همت نمود، سپس قوالان به خواندن و نواختن پرداختند. آیاتی که خوانده می شد همه فارسی بود در ستایش مولا علی بن ابیطالب و تأکید و تکرار دسته جمعی این عبارت که «علی وصی پیمبر، علی ولی خدای، مدح چار یار از طرفی و ذکر «علی وصی پیمبر» از طرفی، مرا به فراخوانی جهان بی تعصب عرفان کفانده بود، و همدمی مسلمانان و هندوان مجلس در تکرار «ذکر جلی»، انگشت حیرت بر لب و اشک شوق بر مؤگان مانشاند بود. در این لحظه پیر مسند نشین خانقاه بمبئی نیز وارد مجلس شد و معانقه پر شور و گرم و سراسر صمیمیت این دوره سپار طریقت مرا به یاد خاطرهای از روزگار بفراموشی گزاشته نوجوانی انداخت.

در شهر ما سیرجان، مردم در کار دین کوشا ترند؛ و این سخت کوشی تابدان مایه است که در هیچ فصل سال شب و روزی نمی گذرد که درین شهرک چند هزار نفری دست کم هفت هشت مجلس روزه خوانی دایر نباشد.

تا آنجا که من دفتر بی روح و رمق خاطرات جوانیم را ورق زده ام، همه ساعات فراغت من در دوره کودکی و نوجوانی و حتی جوانی در مجالس عزادگشته است، میندارید که پدرم روزه خوان بوده است و من در ملازمت او بدین مجالس کشانده شده ام، تصور نکنید که اعضای خانواده ما موقوفه مدار و موقوفه خور بوده اند و بجبران این درآمد مجبور بوده اند که مجالس خیرات و میرات ترتیب دهند و عزاداران حسینی را اطعام کنند. خیر. اینکه می گویم مربوط به زندگی همه سیرجانیان است، از حال و هوای سالهای اخیر دیار خویش چندان باخبر نیستم اما در سالهای کودکی و جوانی من، حال و روز من و همه همسالانم از هر طبقه و خانواده ای همین بود. ساعات فراغت ما بچه ها و جوانان در مجالس سوگواری و پای منبر عزاداران حسینی گذشته است. و همچنان که گفتم این مجالس عزاداران روزگار به ایام محرم و صفر محدود نمی شد، به مصداق «کل یوم عاشورا» همیشه و در همه روزها و همه ساعات شب و

روز دریک گوشه شهر مجلس روضه‌ای دایر بود و شرکت در این مجالس منحصر به طبقه مؤمن هم نبود. مؤمنان پای منبر عزا می‌نشستند تا به حکم «من بکی او ابکی او تباکی و جبت له الجنة» با شیون‌های رعه‌آور و اغلب دوران اشک چشم، از عذاب جهنم نجات یابند و گوشه دنجی در بهشت برای روز مبادا دست و پا کنند. تجار و کسبه معتبر مجلس عزا برپا می‌کردند تا خانه بزرگ و فرش و اثاث قیمتی خود را برخ مردم بکشند و براعتبار امضا و سفته خود بیفزایند، فرماندار و رؤسای ادارات بمجلس روضه خوانی می‌رفتند و در دالان خانه و به قول آخوندها «صف نعال» می‌نشستند تا ضمن اثبات «تواضع ز گردن فرازان نکوست» اعتقاد مردم را در حق خویش افزون کنند، الواط و فکل‌های شهر روی پله‌های حیاط و بر لبه ایوان جایی دست و پامی‌کردند تا از تزلزل گاهی مشرف بر جمعیت بتوانند از روزن چادرها حظ بصری برند و نظر بازی کنند، ما بچه‌ها هم دوروبر منبر را می‌گرفتیم تا بمحض «طلب صلوات» تمرین «فریاد دسته جمعی» کنیم و چرت چادوشان دوطرف منبر را درهم بشکنیم.

این مجالس باشکوه عزاداری در ماه‌های محرم و صفر و رمضان رشد کیفی و توسعه کمی عجیبی پیدا می‌کرد. و در سرتاسر شهر محله‌ای باقی نمی‌ماند که در آن کمتر از ده مجلس عزاداری در ساعات مختلف شبانه روز تشکیل نشود. در این ماه‌های سه‌گانه علاوه بر سی‌چهل روضه‌خوان محلی، معمولاً دوسه روضه‌خوان خوش صدای بزرگ عمامه به تقاضای صاحبان مجالس عزا از شهرهای بزرگتر بشهر ما می‌آمدند و بمجالس زیب و شکوه بیشتری می‌دادند.

ورود روضه‌خوانهای غریبه به همان نسبتی که با استقبال گرم و پرریخت و پاش مردم مواجه می‌گشت حسد آخوندهای محلی را برمی‌انگیخت و کار رقابت بتهر و آشتی‌های پرآوازه می‌کشید و قهر و آشتی‌ها به تعریض و کنایه سر منبر می‌انجامید و در مواردی هم بین مریدان و اطرافیان دو آخوند زد و خوردی برپا می‌گشت.

در یکی از محرم‌های سی‌چهل سال پیش، سید نایب‌نای روضه‌خوانی به سیرجان آمد تا در ایام عاشورا بر منبر رود و برای مستعلمان توشه آخرت و برای خودش توشه سالی تهیه بیند، نایب‌نای روضه‌خوان که بین مردم به «سید کور» شهرت داشت از ذهن گرم و لحن گیرا و آواز خوشی بهره‌مند بود و به همین مناسبت منبرش گرم و مریدانش بسیار شده بودند و این خطر بزرگی بود برای منبر و مجلس دیگران. آخوندهای محلی نه به لطایف حیل که باتوطئه‌های خشونت باری بجان او افتادند، عده‌ای را واداشتند که مجلسش را به هم بزنند، چند گدای «طلب‌کن» را مأمور کردند که پای منبرش بر خیزند و طبق معمول محل مبلغ کلانی طلب کنند و تا پول مورد درخواست جمع آوری و تحویلشان نشده است اجازه روضه‌خوانی ندهند و در نتیجه سید بیچاره بر فراز منبر صم و بکم بنشیند و ناظر هیاهوی مجلسیان شود.

سید که از توطئه رقیبان و همکاران باخبر بود در یکی از جلسات با تمثیل شیرینی داد دلی از مدعیان گرفت، من در این مجلس حاضر بودم و هنوز ظنین و پرطنز و دلنشین صدایش در گوش جانم است. سید گفت:

«دو سال پیش من برای روضه‌خوانی به بندر عباس دعوت داشتم، از کرمان سوار کامیونی شدم که روانه بندر بود، در اطاقک جلو کامیون بجز من و راننده زنی هم نشسته بود که گاه‌گاه

باراننده شوخی می کرد و من از تکانه‌های ناگهانی و ترمزهای تند و انحرافهای نامعقول کامیون باچشم دلم می دیدم که بجز معاشعه لفظی به ملامسه عشقی هم می پردازند، پس از ساعتها رانندگی به دهکده «شقو» در نزدیکی بندرعباس رسیدیم. این دهکده همانطور که همه شما بحمدالله باخبرید فاحشه‌خانه شهر بندرعباس است و در کپرها و کلبه‌های آن فواحش زندگی می کنند و مردم شهر های مجاور برای عیاشی و شهوت رانی بدانجا می روند، حوالی نیمه شب بود که به شقور رسیدیم و خانم همسفر ما که به مقصد رسیده بود پس از وداعی شهوت آلود با راننده در برابر قهوه‌خانه دهکده از ماشین پیاده شد و با فواحشی که به استقبالش آمده بودند به رویوسی پرداخت ، راننده خداحافظی کرد و خواست حرکت کند که فاحشه‌ها راهش را بستند و اجازه حرکت ندادند و خواستند که يك شب میهمان آنها باشد. راننده که جوان محجوبی بود با اشاره به بنده عمامه بر سر با نان فهمانید که چون مسافر ناباب و نااهلی دارد نمی تواند شب را در آن ده اطراق کند و ناچار است مرا برساند . در جواب او خانمی که از آهنگ صدایش پی بردم که علاوه بر سن زیاد بر آن جماعت سمت ریاست و پیشوائی هم دارد بمن نزدیک شد و بالحنی مؤدب خطاب بمن گفت که :

« آقا ، قربان جدت بروم ، این عباس آقای راننده امشب یکی از همکاران ما را به شقو آورده است ، وظیفه ماست که به خاطر همکارمان از او پذیرائی کنیم و وسائل عیش و نوشش را فراهم کنیم ، وجود شمارا بهانه کرده است، که باوجود آقا ، پسر پینمر من چطور در فاحشه خانه بجوابم . ملام حرف او را قبول داریم ، اما اگر امشب برود و میهمان ما نشود به غیرت ما برمی خورد، ما در میان سروهمسر خجالت زده می شویم ، از همه بدتر همکار ما می رنجد و سرافکنده می شود. اگر شما محض حفظ آبروی ما فاحشه‌های روسیاه يك شب آقائی کنید و بد بگذرانید یقین داشته باشید که پیش خداگم نمی شود ، قول می دهیم اطاق طیب و طاهری برای شما آماده کنیم و شما راحت بخوابید ...»

سید کور پس از نقل ماجرا ، گفت من درینم آمد دل این فاحشه های جوانمرد را بشکنم ، این انسانهای بدنام شده می خواستند برای همکار خودشان حرمت قائل شوند و این احترام را به چشم دیگران بکشند ، مسأله حرمت همکار مطرح بود، دعوت این جوانمردان روزگار را پذیرفتم و شب رادر اطاقك جلو ماشین خوابیدم تا فاحشه‌های شقو مقدم همکارشان را گرامی دارند و از راننده‌ای که او را آورده است پذیرائی کنند و اما شما ای آقایان علمای سیرجان ...»

و من که ممانقه گرم و بی‌ریای دوپیر همکار را دیدم و بیاد مقابله آخوندهای شهرمان افتادم دستخوش هیجان شدم و بیاد سخن سعدی افتادم که ده درویش در گلیمی بگنجد و این از برکات سعه صدری است که عرفان یادست کم تشبه به تصوف در افراد بشر دیدم می آورد . بگذریم و به درویشان برگردیم .

کار قوالان بالا گرفت و ضرب‌های طبله جاندارتر و وطنین آوای قوال رساتر گشت ، پیر که گرم ذکر و جذب بود ، نیم خیزی کرد ، حاضران مجلس بیخ هم خزیدند و در وسط اطاق دایره‌ای به شعاع يك متر خالی کردند ، و پیر به میدان سماع آمد ، با شور و جنبش و چرخشی

سبکروحانه و حیرت انگیز. می چرخید و بی خودانه می چرخید، چون گردبادی که دور خود می چرخد تا به آسمان رود، چون چرخ و فلکی که می چرخد و با هر چرخش ذرات و اجزای وجود خویش را به صورت جرقه‌های تابناکی باطراف می‌باشد، می چرخید و با سماع و چرخش او، غزل قوال حال و جذبه دیگری یافته بود که :

نمی دانم چه منزل بود شب جائی که من بودم

به هر سو رقص بسمل بود شب جائی که من بودم

پری پیکر نگاری سرو قدی لاله رخساری

سراپا آفت دل بود شب جائی که من بودم

رقیبان گوش بر آواز ، او رقصان و من ترسان

سخن گفتن چه مشکل بود شب جائی که من بودم

مرا از آتش عشق تو دامن سوخت ای خسرو

محمد شمع محفل بود شب جائی که من بودم

و لحظه‌ای بعد نه تنها حاضران مجلس که در و دیوار کهنه و غبار گرفته اطفاک محقر به رقص آمده بود و مجلس حال و هوایی دیگر داشت ، جلوه راستین و نمایش جاننداری از توصیف محمد منور در اسرار التوحید و نمونه باشکوهی از مجالس سماع ابوسعید در دل شهر نیشابور .

گرما فراموش گشته بود، تنگی اطاق زحمت افزا نبود، ازدحام مریدان خلوت خاطر را بهم نمی‌زد ، شرمها و غرورها درهم شکسته و بر خاک ریخته بود .

و این همه مجال سیاحتی فراهم ساخته بود برای من در دل قرون و اعصار ، سفری از اواخر قرن بیستم مسیحی به ناف قرن پنجم هجری ، سفری از پس کوچه‌های دهلی کهنه به کوی عدنی کوبان نیشابور ، سفری در اعماق زمان .

بجز لامپ برق و صدای کولر ، هیچ اثری از هیاهوی قرن بیستم در این مجلس نبود ، انسانهایی را از تعصب و رها از خویشتن می چرخیدند و می رقصیدند و در اوج هیجان و چرخش نقش زمین می‌شدند ، درست حالت پروانه‌ای که دایره گردش را تنگتر و تنگتر کرده و شعله سرکش و بی‌امان شمع پروبالش را سوخته و بر زمینش افکنده است .

